

فصل اول

نگاهش راز قلب همیشه عاشقش را برملا می‌کرد. عشقی که حتی بعد از این سال‌های دور و دراز کهنه نشده بود و اگرچه گاهی از بد روزگار، خود را در پستویی پنهان می‌کرد اما همیشه در قلبش حضوری انکارنشدنی داشت. او بانویی بود که ردپای گذر زمان در چهره‌اش حکایت از دهه‌ی هفتم زندگی‌اش داشت ولی در عین حال هنوز زیبا و جذاب بود، با متانت و وقاری که بی‌نظیرش می‌کرد. همراه با چشمانی به رنگ دریا که قصه‌ی آتش عشقی خاموش‌نشدنی را پشت آن آبی آرام بازگو می‌کرد. عشقی که هنوز از پشت چشمان هفتادساله‌اش به خوبی پیدا بود. پوستی سفید و اندامی موزون داشت با موهایی که حتماً آن را به یاد روزهای جوانی‌اش خرمایی‌رنگ کرده بود.

در اولین برخورد تصور می‌شد که اگر آدم با این زن در یکی از کوچه‌های منتهی به خیابان سنت‌دومینیک فرانسه ملاقات کند، تردیدی به خود راه نمی‌دهد که او یک بانوی فرانسوی‌تبار است. مخصوصاً با گذاشتن یک کلاه کوچک لبه‌دار که مخصوص زنان آن سرزمین است. ولی اکنون با وجود تمام این ویژگی‌های ظاهری، وقتی با او در شهرکی دورافتاده از منطقه‌ی شهریار کرج ملاقات می‌کنید دیگر احتمال زیادی به فرنگی بودن صاحب این چشمان آبی نمی‌دهید.



تمام زندگی‌اش شامل یک آشپزخانه‌ی کوچک با وسایل ضروری و دو سه قالیچه و یک دست مبل راحتی قدیمی می‌شد که البته خوب معلوم بود که با دقت زیادی از آنها مراقبت شده. در قسمتی از هال کوچک خانه‌اش یک میز چوبی کنار

دیوار قرار داشت که روی آن عکس‌هایی از بهترین عزیزانش از سال‌ها پیش تا به حالا به چشم می‌خورد. تصاویری از پسران رشید و دختران زیبایش که با دیدن هر کدامشان نبضش تندتر می‌زد. عکس سیاه‌سفید پدر و مادر مرحومش نیز با آن لبخند گرم و ساده‌شان در میان همه‌ی آنها خودنمایی می‌کرد. انگار هنوز بعد از این سال‌های طولانی و خاک‌گرفته، چهره‌های آن دو با فرشته حرف می‌زدند، او را دل‌داری می‌دادند و پنهانی در گوشش داستان مهر می‌خواندند. جالب بود هنوز هم هر وقت که به وجود آنها نیاز داشت به عکسشان خیره می‌شد و گرمای وجودشان را حس می‌کرد.

داخل بالکن کوچکی که به حال منتهی می‌شد بند رختی فلزی قرار داشت که روی آن انواع رخت‌های شسته‌شده با نظم خاصی چیده شده بود و به نظر می‌رسید که بیشتر آنها لباس‌های خانگی مردانه است. همراه با چند تا ملافه‌ی خیس در انتظار نسیمی که خشک شوند.

در گوشه‌ای از اتاق پیرمردی ناتوان و خسته در حال استراحت بود. دو پستی بزرگ زیر سرش گذاشته بودند تا بتواند بنشیند و وزنش را به آنها تکیه بدهد. در آن لحظات پیرمرد آن‌چنان به تصویر تلویزیون خیره شده بود انگار از آن برنامه که در مورد آموزش تکثیر گل‌های آپارتمانی بود چیزی سر درمی‌آورد!

فرشته به ساعت دیواری اتاق که عدد دو را نشان می‌داد نگاهی انداخت. هنگام خوردن قرص‌های پیرمرد شده بود. بلند شد یک لیوان آب آورد و قرص‌های او را در دهانش گذاشت. یک مرتبه آب به داخل حلقش پرید. رنگ‌وروش سرخ شد و چشمانش را درشت کرد. فرشته چند تا ضربه به پشتش زد. انگار حالا بهتر شده بود. با چهره‌ای مات و مبهوت به فرشته نگاه می‌کرد. حتما نگاهش معنای خاصی

داشت ولی از پشت سکوت سنگینش نمی‌شد برداشت دقیقی از این نگاه‌های عجیب و غریب کرد. معلوم نبود این خیره شدن‌ها از روی شرمساری است یا از سر حسرت.

پیرمرد همان‌طور بهت‌زده بود و سکوتش جنبه‌های رازآلودی به شخصیتش می‌بخشید. او به تنهایی از عهده‌ی هیچ‌کدام از کارهای روزانه‌اش بر نمی‌آمد و فرشته در همه‌ی کارها کمکش می‌کرد و حتی در تمام وعده‌ها غذا را در دهانش می‌گذاشت. البته اگر به او غذا هم نمی‌دادند اعتراضی نمی‌کرد. فرشته پتو را رویش کشید و کمکش کرد که این پهلوی به آن پهلوی شود. ولی او همچنان ترجیح می‌داد که سکوت کند. عجیب بود، دست سرنوشت چه بر سر این مرد آورده بود! او روزگاری وجودش آن‌چنان پر از جنجال و هیاهو بود که گاهی یک‌تنه چنان غوغایی به راه می‌انداخت که کسی توان رویارویی با او را نداشت ولی اکنون این‌طور گنگ و خاموش در کنجی نشسته بود.

فرشته در کنار رختخواب او یک سفره‌ی کوچک پارچه‌ای پهن کرد و سینی غذایش را آورد. بشقاب پلو و خورشت، پیاز و لیوان آب را داخل سفره گذاشت. پیرمرد به‌سختی در جایش جا به‌جا شد و حالت نشسته‌ای به خود گرفت. ناهار قورمه‌سبزی داشتند. این خورشت در ذهن هر دوی آنها خاطره‌ی دور اما تلخی را تداعی می‌کرد. شاید اگر مهتاب هوس خوردن این غذا را نکرده بود هرگز فرشته رغبت به پختن آن پیدا نمی‌کرد.

پیرمرد با هر تکانی که برای جویدن غذا به آرواره‌اش می‌داد گونه‌های استخوانی‌اش چال می‌افتاد. آرام و بی‌میل غذا می‌خورد. شاید اگر چاره‌ای داشت از صرف غذا پرهیز می‌کرد ولی می‌دانست که حداقل خوردن چند تا قاشق، اجباری

است. بعد از اینکه فرشته دو سه قاشق از غذا در دهان او گذاشت پیرمرد دیگر تمایلی به ادامه‌ی خوردن نشان نداد. فرشته سفره را جمع کرد و ظرف‌ها را داخل سینک گذاشت. سپس زیر کتری را روشن کرد که یک چای تازه‌دم بگذارد. همین‌طور که مشغول شستن ظرف‌ها بود توی دلش یک آهنگ قدیمی را زمزمه می‌کرد و قطرات اشک آرام و بی‌صدا روی گونه‌اش می‌لغزید.

آتشی ز کاروان جدا مانده

این نشان ز کاروان به جا مانده

یک جهان شراره، تنها مانده در میان صحرا

به درد خود سوزد... به سوز خود سازد...

ناگهان صدای سرفه‌ی مصنوعی و خش‌داری فرشته را از حال و هوای خودش بیرون کشید. بی‌شک پیرمرد با سرفه‌ی ساختگی‌اش می‌خواست توجه او را به خود جلب کند.

فرشته آمد، دستش را گرفت و بلندش کرد. سپس زیر بازویش را نگه داشت و آهسته او را به سمت دستشویی هدایت کرد. مرد پاهای نحیفش را به‌سختی می‌کشید. ناتوان‌تر از آن بود که بخواهد به تنهایی قدم بردارد. تهریش جوگندمی‌اش نیز او را خیلی ژولیده نشان می‌داد.

-یادت باشه امروز که مهتاب اومد اینجا کمک کنه ببریمت حموم. بگو صورتت رو هم اصلاح کنه.

این حرف‌های فرشته بود اما طبق معمول پاسخ جز سکوت و نگاهی خیره و افسرده نبود.

تازه پلکش سنگین شده بود و می‌خواست بخوابد که یک مرتبه صدای زنگ تلفن همراه فرشته که در نزدیکی رختخواب او بود دوباره هوشیارش کرد. با چشمان خسته‌اش به سمت تلفن نگاه کرد. انگار با دیدن نام مهران روی صفحه‌ی گوشی، نگاه بی‌تفاوتش برقی زد. دوباره با سرفه‌های ممتدش می‌خواست فرشته را متوجه زنگ تلفن کند. شاید اگر توانش را داشت خودش پاسخ تلفن را می‌داد. فرشته که داخل اتاق بود با شنیدن صدای زنگ، تکبیر نمازش را بلندتر داد که به او بفهماند مشغول خواندن نماز است. ذکرش را که گفت خودش با مهران تماس گرفت. در این مواقع معمولاً تلفن را روی حالت بلندگو قرار می‌داد که آن مرد هم مکالماتشان را بشنود و حوصله‌اش سر نرود.

- سلام مهران جانم، چطوری مادر؟

- خوبم مامان. شما چطورید؟ همه چی خوبه؟

- آره مادر، خوبیم خداروشکر. داروهای پدرت رو پیدا کردی؟

- راستش همه رو گرفتم مامان جز همون دارو که دکتر گفت حتما باید

خارجیش رو بخوره. انگار اون کمیاب شده. هر جا گشتم پیداش نکردم.

- ایراد نداره مهران جان. دیگه خودتو خسته نکن مادر. فعلاً به ورق از اون داره.

می‌گم پری از اون‌ور بگیره بفرسته. اما بقیه رو زود می‌خواد.

- بقیه رو تا عصر میارم مامان.

- خدا خیرت بده مادر.

انگار دیگه خواب از سر پیرمرد پریده بود. همین‌طور در سکوت به نقطه‌ی

نامعلومی خیره بود.